

رییس جمهور بحث کنند. وقتی در فلان مورد گفت «بله»، چه منظوری داشت و وقتی گفت «خیر»، چه منظوری داشت. حتی حدس می‌زدند که رییس جمهور وقتی چیزهایی غیر از «بله» و «خیر» گفت، چه منظورهایی داشت.

غرق در این خیال‌ها، در اتاق گرمش که درجه حرارت آن به سی و پنج درجه می‌رسید، دراز کشیده بود و در آن حین که پشه‌ها را دور می‌کرد، می‌دید که صبح خوفناکی از راه می‌رسد و او به مردانش دستور می‌دهد که خودشان را به دریا بیندازند.

در یکی از آن شب‌های توأم با خیال، هنگامی که پیلار ترنرا با سربازان در حیاط آواز می‌خواند، سرهنگ آنورلیانو بوئندیا از او خواست که برایش فال ورق بگیرد. پیلار ترنرا پس از این که ورق‌ها را سه بار چید و جمع کرد، فقط به او گفت:

- معنای دقیقش را نمی‌دانم، اما بسیار آشکار است. مواظب دهانت باش! دو روز پس از آن، یک نفر یک قوری قهوه بدون شکر به سربازی داد و او هم آن را به دست کس دیگری داد و همین‌طور دست به دست گشت تا به اتاق سرهنگ آنورلیانو بوئندیا رسید. او قهوه درخواست نکرده بود، اما چون قهوه در آنجا بود، آن را نوشید. مقدار استرکینینی که درون قهوه ریخته شده بود، می‌توانست یک اسب را بکشد. وقتی او را به خانه بردند، بدنش به هم پیچیده و زبانش از بین دندان‌ها بیرون افتاده بود. اورسولا برای نجات او به هر دری زد. به او داروی تهوع‌آور خوراند تا شکمش تمیز شود. او را در پتوی گرمی پیچید و به مدت دو روز فقط سفیده تخم مرغ به او خوراند تا بدن خرد شده‌اش به درجه حرارت عادی برگشت. روز چهارم از خطر مرگ نجات یافت.

اورسولا و افسرها او را وادار کردند که برخلاف میلش یک هفته دیگر هم از بسترش خارج نشود. همان هنگام بود که فهمید شعرهایش را هنوز نسوزانده‌اند. اورسولا توضیح داد:

- نمی‌خواستم عجله کنم. آن شب موقعی که می‌خواستم اجاق را روشن

کنم، با خودم گفتم که بهتر است منتظر بمانم تا جنازه‌اش را بیاورند. در گنگی مه گرفته دوره نقاهت، همچنان که عروسک‌های غبار گرفته رمادیوس اطرافش را فرا گرفته بودند، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با خواندن شعرهایش، به دوران فعال زندگی خودش حیاتی دوباره بخشید. دوباره به تألیف مشغول شد. تجربه‌های طولانی خود در چنگال مرگ را در کنار نبردی بی‌حاصل به شکل شعرهایی دلنشین نشان داد. فکرهایش چنان روشن شده بودند که بسیار خوب می‌توانست از هرسو آنها را دنبال کند. یک شب از سرهنگ خریندلو مارکز پرسید:

- دوست من! بگو هدف تو از جنگیدن چیست؟

سرهنگ خریندلو مارکز پاسخ داد:

- برای حزب بزرگ آزادیخواه جنگ می‌کنم. چه چیزی از این بهتر! او گفت:

- خوش به حال تو. لااقل می‌دانی که پای چه چیزی می‌جنگی؛ اما من تازه پی برده‌ام که جنگیدنم، تنها به خاطر غرور بوده است. سرهنگ خریندلو مارکز گفت:

- خیلی بد است.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که حالش به خاطر ترس دوستش سر جای خود آماده بود، گفت:

- صحیح. اما بهتر از این است که آدم اصلاً نداند برای چه چیزی دارد می‌جنگد.

به چشم‌های او خیره نگاه کرد و با خنده گفت:

- شاید هم مثل تو. جنگیدن برای خاطر چیزی که برای کسی ارزش و اهمیتی ندارد.

غرورش اجازه نداده بود تا با دسته‌های مسلح دیگر در کشور ارتباط برقرار کند. دست کم تا موقعی که رهبران حزب به طور رسمی او را راهزن اعلام

نکرده بودند، به این کار اقدام نکرد. در هر صورت می‌دانست که هرگاه غرورش را کنار بگذارد، دوباره جنگ را شروع خواهد کرد.

دوره نقاهت فرصتی بود تا بیشتر به این موضوع فکر کند. توانست اورسولا را متقاعد کند که بقیه ارث مدفونش را به او بدهد. سپس سرهنگ خریندلو مارکز را که فرمانده نظامی و غیر نظامی شد، به ماکوندو وارد کرد و خودش برای برقراری ارتباط با نیروهای شورشی داخلی حرکت کرد.

سرهنگ خریندلو مارکز نه تنها صمیمی‌ترین دوست سرهنگ آنورلیانو بوئندیا بود، بلکه اورسولا هم او را به عنوان عضوی از خانواده می‌پذیرفت. او مردی ظریف و کمرو بود و خوش اخلاقی درونیش بیشتر به درد جنگ می‌خورد، تا حکومت.

مشاورهای سیاسی خیلی ساده توانستند او را در میان نظریه‌ها سر درگم کنند. با وجود این، توانست آرامش و امنیت را در ماکوندو برقرار کند، تا سرهنگ آنورلیانو بوئندیا بتواند در سال‌های پیری عمر خود با آسودگی خیال در آنجا ماهی‌های کوچک طلایی بسازد. هرچند در خانه والدینش زندگی می‌کرد، اما دو سه روز در هفته در خانه اورسولا ناهار می‌خورد. روش کار با سلاح‌های مختلف را به آنورلیانو خوزه می‌آموخت. تمرین‌های اولیه نظامی را به او یاد داد و برای این که خوب تربیت شود، با اجازه اورسولا چند ماه او را به سربازخانه برد.

سال‌ها پیش از آن، زمانی که خریندلو مارکز هنوز خیلی جوان بود، علاقه‌اش را به آمارانتا ابراز کرده بود، اما آمارانتا در آن هنگام به قدری به پیتروکرسی دلباخته بود که به ابراز علاقه او خندیده بود. خریندلو مارکز منتظر ماند. یک روز یادداشتی با مقداری پول و یک دو جین دستمال از درون زندان برای آمارانتا فرستاد تا حرف‌های اول اسم پدرش را روی آنها گلدوزی کند. پس از یک هفته، آمارانتا دستمال‌های گلدوزی شده را با پول برایش به زندان برد. ساعت‌ها باهم درباره گذشته صحبت کردند. هنگامی که آمارانتا از

آنجا می‌رفت، خریندلو مارکز به او گفت:

- وقتی از اینجا بیرون بیایم، با تو ازدواج خواهم کرد.

آمارانتا خندید؛ اما موقعی که به بچه‌ها درس می‌داد، به او می‌اندیشید و می‌کوشید عشق دوران جوانی خود را به پیترو کرسپی در او زنده کند. شنبه‌ها که روز ملاقات با زندانی‌ها بود، به منزل والدین خریندلو مارکز می‌رفت و با آنها به زندان می‌رفت. یک روز شنبه، اورسولا وقتی که آمارانتا را در آشپزخانه دید، بسیار تعجب کرد. انتظار می‌کشید تا بیسکویت‌ها از فر خارج شوند. بهترین‌شان را در دستمالی بگذارد که برای همین منظور گلدوزی کرده بود. اورسولا به او گفت:

- با او ازدواج کن. چندان آسان نیست که مردی مثل او بیایی.

آمارانتا وانمود کرد که عکس‌العملی نفرت‌انگیز بروز می‌دهد. پاسخ داد:

- لزومی ندارد که بروم و مرد شکار کنم. به این خاطر برای خریندلو مارکز بیسکویت می‌برم که دلم برایش می‌سوزد؛ چون در هر صورت او را اعدام خواهند کرد.

بی این که از پیش درباره این حرف‌ها فکر کرده باشد، آنها را به زبان آورد. اما دولت در آن هنگام تهدید کرده بود که اگر نیروهای شورشگر از ریوآچا بیرون نرفتند، سرهنگ خریندلو مارکز را اعدام خواهند کرد. ملاقات با او متوقف شد. آمارانتا در اتاق را بسته و می‌گریست. مثل موقعی که رم‌دیوس مرده بود، حس گناه او را عذاب می‌داد. انگار که دوباره سخنان بی‌اهمیت او جان کسی را در معرض خطر مرگ قرار داده بود. مادرش به او تسلی می‌داد و آسوده خاطر می‌کرد که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا حتماً کاری خواهد کرد تا از اعدام او جلوگیری شود و قول داد که وقتی نزاع پایان یافت، خودش رابطه آن دو را با همدیگر بهبود ببخشد.

اورسولا پیش از فرارسیدن زمان موعود به قولش عمل کرد و هنگامی که خریندلو مارکز، مفرور از مقام فرماندهی نظامی و غیر نظامی، دوباره به خانه

آنها پا گذاشت، او را همانند فرزندی پذیرفت و زیرکانه او را ستود. می‌خواست او را بازهم در آنجا نگه دارد. از صمیم قلب آرزو داشت که او وعده ازدواج با آمارانتا را به یاد بیاورد. دست آخر به آرزوی خودش دست یافت. روزهایی که سرهنگ خریندلو مارکز برای نهار به خانه آنها می‌آمد، پس از صرف نهار با آمارانتا در ایوان گل‌های بگونیا تخته نرد بازی می‌کرد. اورسولا برای آنها شیر قهوه و بیسکویت می‌برد و از بچه‌ها مراقبت می‌کرد تا مزاحم آن دو نشوند.

آمارانتا تلاش زیادی به خرج داد تا باقیمانده‌های عشق دوران جوانی را در وجود خود حس کند. با نگرانی و دلشوره شدیدی در انتظار می‌ماند تا موعد ملاقات و بعد از ظهرهایی فرا برسد که با همدیگر تخته نرد بازی می‌کنند. هنگام دیدار با آن جنگجو که اسمش به قدری ناراحتش می‌کرد که موقع عوض کردن جای مهره‌های تخته نرد، انگشت‌هایش می‌لرزید، زمان خیلی زود می‌گذشت. روزی که سرهنگ خریندلو مارکز دوباره از آمارانتا تقاضای ازدواج کرد، او تقاضایش را نپذیرفت. آمارانتا به او گفت:

- من با کسی ازدواج نخواهم کرد؛ به ویژه با تو. به قدری آنورلیانو را دوست داری که چون با او نمی‌توانی ازدواج کنی، می‌خواهی به جای او با من ازدواج کنی.

سرهنگ خریندلو مارکز انسانی صبور بود. گفت:

- به اندازه‌ای پافشاری می‌کنم تا دست آخر قبول کنی.

به ملاقات‌هایش ادامه داد. آمارانتا در اتاق را می‌بست و اشک‌هایش را فرو می‌خورد و انگشت‌هایش را در سوراخ گوش‌هایش فرو می‌برد تا صدای او را در حال دادن آخرین خبرهای جنگ به اورسولا نشنود و هرچند که شور و شوق شدیدی به دیدن او داشت، اما از اتاق بیرون نمی‌رفت.

هر دو هفته یکبار، سرهنگ آنورلیانو بوئندیا گزارش مفصل به ماکوندو می‌فرستاد، اما تنها یکبار، آن هم هشت ماه پس از رفتن از ماکوندو، برای اورسولا چیزی نوشت. پیکی ویژه پاکت نامه لاک و مهر شده‌ای را برای

اورسولا به منزل آورد. در درون پاکت و روی صفحه‌ای، خط ظریف سرهنگ دیده می‌شد. نوشته بود: «از بابا مواظبت کنید؛ چون به زودی خواهد مرد». اورسولا با ترس گفت: «چون آنورلیانو این مطلب را می‌گوید، پس حتماً همان طور خواهد شد. او خبر دارد». به کمک دیگران، خوزه آرکادیو بوئندیا را به اتاق خواب برد.

در مدتی که زیر درخت بلوط مانده بود، توانسته بود هر قدر که می‌خواهد وزنش را افزایش دهد، به طوری که هفت مرد نتوانستند او را از زمین بلند کنند و ناچار شدند او را تا کنار تخت، روی زمین بکشند. در همان حال که پیرمرد تنومند، با صورتی از نور خورشید و باران، نفس می‌کشید، بوی قارچ تازه و کهنگی و حالت خفه‌هوای مرطوب در اتاق پخش می‌شد. فردای همان روز، او را در تختخواب نیافتند. پس از اینکه برای یافتن او به تمام اتاق‌ها سر زدند، اورسولا دوباره او را زیر درخت بلوط پیدا کرد. با وجود نیروی دست نخورده، خوزه آرکادیو بوئندیا حوصله کشمکش نداشت. همه چیز برایش بی تفاوت بود. بازگشت به زیر درخت بلوط به اراده خودش نبود. تنها به این دلیل بود که بدنش بدون اراده و از روی عادت به آن سو حرکت کرده بود.

اورسولا از او مراقبت می‌کرد و غذا می‌داد و از آنورلیانو برایش خبر می‌برد. در حقیقت فقط پرودنسیو آگیلار بود که می‌توانست با او تماس بگیرد. در آن هنگام به صورت غبار در آمده بود و دو بار در هر روز به نزد او می‌آمد و با همدیگر صحبت می‌کردند. درباره خروس جنگی حرف می‌زدند و به هم وعده می‌دادند که برای تماشا و برای این که در روزهای ملال‌آور یکشنبه دوران مرگ، دلتنگ نشود، مزرعه‌ای درست کنند و پرنده‌های زیبا پرورش بدهند.

پرودنسیو آگیلار بود که او را می‌شست و برایش غذا می‌برد و از شخص گمنامی به اسم آنورلیانو که در جنگ، سرهنگ بود، ماجراهای جالب نقل می‌کرد. خوزه آرکادیو بوئندیا هنگام تنهایی اتاق‌هایی بی‌پایان را به ذهن

می آورد و با آنها سرگرم می شد. در عالم خیال می دید که از رختخواب بیرون می آید و در را می گشاید و به اتاقی همانند اتاق قبلی با همان تختخواب آهنی، با همان صندلی راحتی از چوب درخت بید، با همان عکس حضرت مریم چاره جو روی دیوار مقابل، داخل می شود. از آن اتاق به اتاق دیگری می رود که درست مثل قبلی است و اتاق دیگر و این کار تا بینهایت ادامه می یابد. از این که از اتاقی به اتاق دیگری می رفت، لذت می برد. گویی در راهروی راه می رفت که دیوارهایش با آینه هایی موازی هم پوشانیده شده بود. دست آخر پرودنسیو به شانه او دست می زد و دوباره همان مسیر را اتاق به اتاق به عقب باز می گشت و در آخر، پرودنسیو آگیلار را در اتاق واقعی می یافت.

پس از اینکه او را به رختخواب بردند، دو هفته بعد یک شب پرودنسیو آگیلار در اتاق پهلویی به شانه او دست زد و او هم که فکر می کرد اتاق واقعی آنجا است؛ در همان اتاق ماند. صبح روز بعد که اورسولا برایش صبحانه می برد، مردی چاق و کوتاه قد در انتهای راهرو دید که لباسی سیاه رنگ بر تن داشت و لبه کلاه سیاهش را تا چشم های آرامش پایین آورده بود. اورسولا با خود اندیشید:

خدایا! حاضرم سوگند یاد کنم که او ملکیداس است.

اما آن مرد، «کاتائوره» برادر «ویسیتاسیون» بود که برای دوری از بیماری بیخوابی از خانه گریخته بود و دیگر کسی از او خبر نداشت. موقعی که ویسیتاسیون از او دلیل برگشتنش را پرسید، او به زبان خودش پاسخ داد:

- برای تشییع جنازه ارباب آمده ام.

بعد به اتاق خوزه آرکادیو بوئندیا رفتند. با نیروی زیادی او را تکان دادند و در گوشش داد زدند و جلوی دهانش آینه گرفتند، اما نتوانستند او را از خواب بیدار کنند. بعد که نجار قد او را اندازه می گرفت تا تابوتش را بسازد، از پنجره دیدند که گل های زرد رنگ کوچکی از آسمان می بارد. باران گل های کوچک به صورت کولاک ملایمی در سراسر مدت شب روی شهر بارید. روی بام خانه ها

را پوشاند و جلوی در خانه‌ها را مسدود کرد. جانورانی که در هوای آزاد می‌خوابیدند، در گل‌های کوچک غرق شدند. به قدری از آسمان گل فروریخت که هنگام صبح همه خیابان‌ها را گل پوشانیده بود و با پارو و شن‌کش گل‌ها را کنار زدند تا بتوانند جنازه را در خیابان‌ها تشییع کنند.

www.KetabFarsi.com



www.KetabFarsi.com

فصل ۱

---

آمارانتا در صندلی راحتی از جنس چوب بید نشسته بود. گلدوزی نیمه کاره‌اش را روی زانو گذاشته بود و سخت به آنورلیانو خوزه چشم دوخته بود که با صورتی پر از کف صابون، تیغش را روی برگ کاکتوس تیز می‌کرد، تا ریش خود را برای نخستین بار بتراشد. از جوشهای صورتش خون جاری شده بود و وقتی که خواست به سیبیل طلایی رنگ و کم موی خود حالت بدهد، لب بالایی خود را زخمی کرد. وقتی ریش تراشی تمام شد، قیافه‌اش با قبل فرق نکرده بود، اما آمارانتا با دیدن آن ریش تراشی مشقت‌بار، احساس کرد که کم‌کم دارد پیر می‌شود. گفت:

- برای خودت مرد شده‌ای. مثل آنورلیانو، آن موقع که به سن تو بود. در ابتدای ماه آوریل، یک مأمور ویژه با سرهنگ خریندلو مارکز ملاقات کرد و به او گفت که در واقع رهبران حزب با رهبران شورشیان داخلی ارتباط برقرار کرده‌اند و می‌خواهند به جنگ پایان دهند و قصد دارند در عوض هر سه کرسی حزب آزادیخواه در مجلس، یک نماینده از اقلیت به مجلس بفرستند و شورشیانی که خودشان را تسلیم کنند، مشمول عفو عمومی قرار بگیرند. مأمور ویژه از طرف آنورلیانو بوئندیا که به تصمیم‌ها اعتراض داشت، دستورهای محرمانه آورده بود. سرهنگ خریندلو مارکز باید پنج نفر از بهترین افرادش را

برگزینند و با آنها از کشور خارج شود. فرمان به طور محرمانه اجرا شد. یک هفته پیش از اعلام توافق و در میان انبوهی از شایعه‌های متناقض، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پس از نیمه‌های شب با ده نفر از افرادی که در میان آنها سرهنگ روکه کارنیسرو هم دیده می‌شد، مخفیانه به ماکوندو داخل شدند. پادگان را به تصرف درآوردند و سلاح‌ها را زیر خاک چال کردند و مدرک‌ها را از میان بردند و هنوز صبح از راه نرسیده، با سرهنگ خریندلو مارکز و پنج نفر افرادی که از شهر خارج شدند. این عملیات به قدری مخفیانه و با سرعت انجام می‌شد که اورسولا تنها در لحظه آخر از آن خبردار شد. کسی به شیشه پنجره او ضربه زد و آهسته گفت:

- اگر می‌خواهید سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را ببینید، زود به خیابان بروید. اورسولا از تختخواب پایین پرید و با لباس خواب از خانه خارج شد، اما تنها چندین اسب که به تاخت دور می‌شدند و شهر را با آرامش توأم با گرد و خاک ترک می‌کردند. فردای آن روز متوجه شد که آئورلیانو خوزه با پدرش رفته است.

وقتی که ده روز از انتشار خبر خاتمه جنگ توسط نماینده دولت و گروه اقلیت مخالف سپری شد، خبر نخستین شورش مسلحانه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در جبهه غرب دریافت شد... اما نیروهای تحت فرمان او که به اندازه کافی سلاح نداشت، در مدت کمتر از یک هفته از هم پاشیدند.

در آن سال، با وجود این که آزادیخواهان و محافظه‌کاران به مردم تلقین می‌کردند که دستیابی به توافق نزدیک است، او هفت بار دیگر هم سر به شورش برداشت. شبی از درون یک کشتی بادبانی، ریوآچا را گلوله باران کرد. برای تلافی این کار، سربازان چهارده نفر از آزادیخواهان مشهور شهر را از تختخوابشان بیرون کشیده و تیرباران کردند. سپس یکی از گمرک‌های مرزی را بیش از پانزده روز تصرف کرد و از آنجا مردم را به جنگی گسترده دعوت کرد. یکی از گروه‌هایی که او فرستاده بود، در عملی دیوانه‌وار، هزار و پانصد کیلومتر

راه رفتند تا در اطراف پایتخت، خبر اعلان جنگ را پخش کنند؛ اما راهشان را در جنگل به مدت سه ماه گم کردند. در اقدامی دیگر به بیست کیلومتری ماکوندو رسید؛ اما چون مأموران دولتی در آنجا حضور داشتند، مجبور شد در کوهستان نزدیک آن ناحیه سحر آمیز پنهان شود که پدرش سال‌ها پیش در آنجا سنگواره یک مبارز اسپانیولی را پیدا کرده بود.

در آن دوره بود که ویستاسیون مرد. بعد از آن که از ریاست قبیله‌اش صرف‌نظر کرد تا از بیماری خواب در امان بماند، مزه مرگی طبیعی را چشید. خواسته آخرش این بود که دستمزد بیش از بیست سالش را که پس انداز کرده بود از درون خاک زیر تختخوابش بیرون بیاورند و به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بدهند تا به جنگ ادامه بدهد. اما اورسولا زحمت خارج کردن پول از زیر خاک را بر خود هموار نکرد، چون شایع شده بود که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در حومه مرکز استان هنگام پیاده شدن از کشتی به قتل رسیده است. اعلامیه رسمی مرگ او که در مدت کمتر از دو سال، این بار چهارم بود، به مدت شش ماه به عنوان واقعیت پذیرفته شده بود؛ چون پس از آن دیگر از او خبری دریافت نشده بود.

هنگامی که اورسولا و آماراتا عزاداری دیگری به غیر از عزاداری‌های پیشین ترتیب داده بودند، یک باره خبر رسید که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا زنده است. به نظر می‌رسید که از دردسر آفرینی بر علیه دولت دست کشیده است و به نیروهای پیروزمند فدرال در جمهوری‌های دیگر جزیره‌های کاراییب پیوسته است. هر بار در فاصله‌ای دورتر از کشورش با نام‌های متفاوت شورش می‌کرد. بعدها پی بردند که او می‌خواست همه نیروهای فدرال امریکای مرکزی را متحد کند تا رژیم محافظه‌کاران را از «آلاسکا»<sup>۱</sup> تا «پاتاگونیا»<sup>۲</sup> از میان بردارد. سال‌ها پس از ترک ماکوندو، نامه‌ای رنگ و رو رفته و مچاله که از

شهر سانتیاگو در کوبا دست به دست آمده بود، نخستین خبر مستقیم بود که اورسولا از او دریافت می‌کرد. اورسولا در آن حین که نامه او را می‌خواند، می‌گفت:

- او را برای همیشه از دست دادیم. اگر وضع به همین منوال پیش برود، کریسمس را در انتهای دنیا خواهد گذراند.

کسی که اورسولا چنین حرفی به او گفت و نخستین کسی هم بود که نامه را به او نشان داده بود، ژنرال «خوزه راکل مونکادا»<sup>۱</sup> شهردار محافظه کار ماکوندو در دوره پس از خاتمه جنگ بود. ژنرال موکاندا گفت:

- حیف که این آنورلیانو، محافظه کار نیست!

برای او احترام خاصی قائل بود. «خوزه راکل مونکادا» همانند بسیاری از محافظه کارهای غیر نظامی برای دفاع از حزبش جنگیده بود و درجه ژنرالی را در میدان جنگ کسب کرده بود. از اصول نظامی چندان آگاه نبود و همانند بسیاری دیگر از همقطارهایش در حزب، مخالف نظامیگری بود. نظامی‌ها را بیکارهایی بدون مسلک و فتنه‌گر و جاه طلب می‌دانست که تنها بلند غیرنظامی‌ها را سرکوب کنند تا در هنگام شورش و بی‌نظمی به سود خود از آن بهره‌برداری کنند.

مردی باهوش و خوشایند با چهره‌ای سرخ رنگ بود. غذا و تماشای جنگ خروس‌ها را دوست داشت. او که زمانی رقیب اصلی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا محسوب می‌شد، در بیشتر قسمت‌های ساحلی قدرتش را به نظامیان دولتی ثابت کرده بود. زمانی که به خاطر موقعیت خاص جنگی مجبور شده بود قلعه‌ای نظامی را به نیروهای سرهنگ آنورلیانو بوئندیا واگذارد، دو نامه برای او به جای گذاشت. یکی از نامه‌ها که طولانی‌تر بود، از سرهنگ دعوت می‌کرد که به او پیوندد و جنبه‌ای انسانی به جنگ بدهد. نامه دیگر برای

همسرش بود که در قلمرو آزادیخواهان می‌زیست. از سرهنگ تقاضا کرده بود که نامه را به زنش تحویل دهد.

پس از آن، هردو فرمانده حتی در شدیدترین زمان جنگ برای مبادله زندانی‌ها، به طور موقت آتش بس اعلام می‌کردند. این آتش بس‌ها به شکل جشنواره در آمده بود و ژنرال مونکادا فرصت را غنیمت می‌شمرد و در این مدت به سرهنگ آنورلیانو بوئندیا شطرنج می‌آموخت. رفاقتی صمیمانه میان آنها برقرار شد. حتی تصمیم گرفتند که بخش‌های مردمی دو حزب را به یکدیگر بیامیزند و توانایی نظامیان و ارباب سیاست را از بین ببرند و حکومتی بشردوستانه ایجاد کنند که بهترین اصل‌های دو حزب خود را داشته باشد.

با اتمام جنگ، در آن حال که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا از گردنه‌های یک انهدام دائمی پیش می‌رفت، ژنرال موکاندا شهردار ماکوندو شد. لباس شخصی بر تن کرد و به جای نظامیان، محافظان بدون سلاح گمارد. به قانون‌های عضو اعتبار بیشتری بخشید و به خانواده‌های چند آزادیخواه که در جنگ کشته شده بودند، کمک کرد. توانست برای شهر ماکوندو، اداره شهرداری بنیاد بگذارد و به مقام نخستین شهرداری ماکوندو انتخاب شود.

چنان‌که حالت تفاهمی برقرار کرد که دیگر جنگ در نظر مردم، کابوس بی‌ارزش دوران گذشته بود. پدر روحانی «کرونل»<sup>۱</sup> که در نخستین جنگ فدرال، سرباز بود و به او «توله سگ» می‌گفتند، در جای پدر روحانی نیکانور قرار گرفت که به خاطر بیماری یرقان، زمینگیر شده بود. «برونو کرسپی» که با «آپارو موسکوتته» ازدواج کرده بود و مغازه اسباب بازی و ابزار موسیقی او همچنان با موفقیت مواجه بود، یک تماشاخانه ساخت که دسته‌های اسپانیولی در آنجا برنامه اجرا می‌کردند. تماشاخانه از سالن بزرگ روبازی تشکیل می‌شد

که چارپایه‌هایی چوبی در آن نهاده بودند. پرده‌ای از مخمل با ماسک‌هایی یونانی و سه باجه به شکل کله شیر داشت که بلیت‌ها از درون دهان شیرها فروخته می‌شد.

ساختمان مدرسه را در همان دوره بازسازی کردند. «دون ملچو اسکالونا»<sup>۱</sup> معلم سالخورده‌ای از اهالی دهکده‌های منطقه باتلاقی، مدیر مدرسه شد. دانش آموزان تنبل را مجبور می‌کرد که در حیاط مدرسه با زانو روی آهک حرکت کنند و به دانش آموزان پرحرف، با اجازه والدینشان، فلفل قرمز تند می‌خوراند. آئورلیانوی دوم و خوزه آرکادیوی دوم، دوقلوهای خیره سر سانتا سوفیا دلا پیه داد، با تخته سیاه‌های کوچک، گچ و لیوان‌های آلومینیمی خود که اسمشان روی آنها نوشته شده بود، نخستین دانش آموزهایی بودند که در اتاق درس نشستند. رمادیوس که زیبایی نابی از مادرش به ارث برده بود، به نام «رمادیوس خوشگله» معروف شد. گذر زمان و عزاداری‌های پشت سرهم و غم انبوه دل، اورسولا را پیر نمی‌کرد. با کمک سانتا سوفیا دلایه دادبه کار پختن شیرینی توسعه بخشید و در مدت چندین سال، نه تنها ثروتی را که پسرش در طول جنگ برباد داده بود، به دست آورد؛ بلکه حتی دوباره ظرف‌های کدو شکل را که در زیر رختخواب مدفون کرده بود، از طلای ناب پرکرد. می‌گفت: - تا موقعی که زنده هستیم، در این تیمارستان پول وجود نخواهد داشت.

آئورلیانو خوزه طرفداران حکومت فدرال را در کشور نیکاراگوا، ترک کرد و ملوان یک کشتی آلمانی شد و یک روز با قیافه‌ای سیاه سوخته به بزرگی اسب و گیس‌های دراز شبیه سرخپوستان با آرزوی ازدواج با آمارانتا به آشپزخانه منزل وارد شد.

آمارانتا وقتی او را دید، پیش از این که سخنی بگوید، فوری فهمید که او برای چه آمده است. سر میز غذا جرأت نکردند که به چهره هم نگاه کنند، اما

یک بار، دو هفته پس از بازگشت، در حضور اورسولا به آماراتا خیره شد و گفت:

- همیشه به فکر تو بوده‌ام.

آماراتا از او می‌گریخت و می‌کوشید با او روبرو نشود و سعی می‌کرد تا حد امکان از رم‌دیوس خوشگله دور نشود.

یک روز که برادرزاده‌اش از او پرسید آن باند سیاه رنگ دستش را تا چه هنگامی در دست خود نگه خواهد داشت، تصور کرد که منظور او مدت باکره ماندنش است و صورتش از خجالت سرخ شد. با بازگشت او، آماراتا در اتاق خواب خود را قفل کرد، اما چندین شب پی‌درپی که صدای خرخر کردن آرام او از اتاق مجاور به گوشش خورد، دیگر احتیاط را کنار گذاشت و در اتاق را قفل نکرد.

او را در بوی خون‌های خشکیده در باندپیچ‌های زخم‌ها و در ترس‌های فوری از خطر مرگ، همه وقت و در همه جا می‌دید. از او فرار کرده بود. تلاش کرده بود نه تنها با فاصله گرفتن از او، بلکه با عصبانیتی گنگ که هم‌زمانش آن را شجاعت می‌شمردند، او را از یاد ببرند. اما هر قدر چهره او در انبوهی کثیف جنگ می‌جنگید، جنگ به آماراتا بیشتر شباهت پیدا می‌کرد. در تبعیدگاه خودش، چنان زجر تحمل کرده بود که راهی جستجو می‌کرد تا با کشتن خودش، آماراتا را هم از بین ببرد. بالاخره کسی داستان قدیمی دربارهٔ مردی را تعریف کرد که با عمهٔ خودش ازدواج کرده بود. همهٔ او، دختر عمیش هم بود. آنورلیانو خوزه با حیرت پرسیده بود:

- مگر کسی می‌تواند با عمهٔ خودش ازدواج کند؟

سرباز در پاسخ گفته بود:

- البته که می‌تواند. ما بر کشتی‌ها مبارزه می‌کنیم تا اگر کسی بخواهد، با

مادرش هم ازدواج کند.

پس از پانزده روز، جنگ را ترک کرد. آماراتا از تصویری که او در ذهن



خود ساخته بود، پژمرده تر، ناراحت تر، خجالتی تر بود و سال های آخر دوره جوانی را می گذرانید؛ با این حال او در تاریکی اتاق خواب، پرحرارت تر از همیشه و در خشونت پایدارش، سرسخت تر از همیشه بود. آمارانتا که به ستوه آمده بود، می گفت:

- تو یک حیوان هستی. امکان ندارد که کسی این کار را با عمه اش بکند. مگر این که پاپ به او اجازه ویژه داده باشد.

آئورلیانو خوزه اطمینان می داد که به رم خواهد رفت و قول می داد که همه قاره اروپا را روی زانوراه خواهد رفت و کفش های پاپ اعظم را خواهد بوسید تا این که آمارانتا جواب مثبت بدهد؛ و آمارانتا تکرار می کرد:

- آخر ممکن است بچه هایمان با دم به دنیا بیایند.

آئورلیانو خوزه به چنان حرف هایی اهمیت نمی داد. با التماس می گفت:

- حتی اگر آرمادیلو<sup>۱</sup> هم به دنیا بیاید، برای من فرقی نمی کند.

شب که دیگر صبرش تمام شده بود، به اتاق آمارانتا بازگشت، اما آمارانتا با اراده ای قوی او را دور کرد و برای همیشه در اتاق را به روی او بست.

چندین ماه پس از بازگشت آئورلیانو خوزه، زنی زیبا که بوی خوش یاس از او برمی خاست، با پسر بچه ای حدود پنج سال به منزل وارد شد. زن ادعا می کرد که پسرک، فرزند سرهنگ آئورلیانو بوئندیا است. او را آورده بود تا اورسولا غسل تعمید بدهد. در اصل و نصب پسرک بی اسم، جای تردید وجود نداشت. به سرهنگ، موقعی که با پدرش به کشف یخ رفته بود، شباهت کامل داشت. زن اظهار کرد که بچه با چشم های باز به دنیا آمده و بادقت مثل آدم بزرگ به اطرافیان نگاه کرده بود. مادرش از مژه نزدن و نگاه مخصوص او می ترسید. اورسولا گفت:

جانور گورکن و پستاندار قاره امریکای جنوبی است که پوسته سختی که هنگام احساس

خطر در داخل آن پنهان می شود

1 - armadillos

- مثل او است. فقط همین مانده است که صندلی‌ها را با نگاهش تکان بدهد.

نام آنورلیانو را با نام خانوادگی مادرش بر او گذاشتند. تا هنگامی که پدرش وجود او را تأیید نکرده بود، قانون اجازه نمی‌داد که نام خانوادگی پدرش بر او گذاشته شود. ژنرال مونکادا پدر تعمیدی او شد و هرچند که آمارانتا پافشاری می‌کرد تا تربیت پسر بچه را بر عهده بگیرد، اما مادرش نپذیرفت.

از سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، نه پسر دیگر هم به خانه آوردند. بزرگ‌ترین آنها، پسر سبزه روی عجیبی که سنش بیش از ده سال بود و چشم‌های سبزرنگش به نژاد پدرش هیچ شباهتی نداشت. بچه‌هایی از هر رنگ و سن به خانه می‌آوردند که همه آنها پسر بودند و انزوایشان هرگونه شک را درباره نسبت آنها از بین می‌برد. دو نفر از بین آنها با بقیه تفاوت داشت. یکی که نسبت به سن خود درشت جثه تر بود و در دست‌هایش نیرویی داشت که با لمس کردن هر چیز، آن را می‌شکست. او گلدان‌های گل و ظرف‌های غذاخوری را می‌شکست. دیگری پسر بچه‌ای موطلایی بود که چشم‌های آبی رنگش همانند چشم‌های مادرش بود و موهای دراز و مجعدش به موهای زنان شباهت داشت. با آگاهی کامل به خانه وارد شد، انگار که در آن خانه بزرگ شده است. مستقیم به سوی صندوقی در اتاق خواب اورسولا رفت و گفت:

- رقاصة کوکی را می‌خواهم.

اورسولا دچار حیرت شد. صندوقی را باز کرد و رقاصة کوکی را که پیتر و کرسی به خانه آورده بود و در میان یک جفت جوراب پیچیده شده بود و همه آن را از یاد برده بودند، در میان اشیای قدیمی و غبارگرفته ملک‌یادس پیدا کرد. در مدت کمتر از دوازده سال، همه پسرهایی را که سرهنگ در گوشه و کنار میدان‌های جنگ پس انداخته بود، با نام آنورلیانو و نام خانوادگی مادرشان غسل تعمید دادند: هفده پسر.

اوایل، اورسولا جیب‌های آنها را از پول پر می‌کرد و آمارانتا خیلی

می‌کوشید که آنها را نزد خود نگه دارد، اما بعدها فقط به آنها هدیه می‌دادند و مادر تعمیدی آنها می‌شدند. اورسولا نام و نشانی مادران و محل تولد و زمان تولد بچه‌ها را در دفترچه‌ای یادداشت می‌کرد و می‌گفت:

- ما وظیفه خودمان را با دادن غسل تعمید انجام دادیم. آنورلیانو خودش حساب کرده است. موقعی که برمی‌گردد، دربارهٔ آنها تصمیم خواهد گرفت. روزی موقع صرف ناهار دربارهٔ زاد و ولد بدون حساب فرزندش با ژنرال مونکادا حرف زد و گفت که دلش می‌خواهد روزی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا برگردد و همهٔ پسرهایش را در خانه دور هم جمع کند. ژنرال مونکادا گفت:

- نه جان، بسیار زودتر از آنچه که انتظار داری، او بازخواهد گشت.

چیزی که ژنرال مونکادا از آن خبر داشت و نمی‌خواست سر میز ناهار فاش کند، این بود که از مدتی پیش از آن سرهنگ آنورلیانو بوئندیا تلاش می‌کرد تا طولانی‌ترین و اساسی‌ترین و خونبارترین قیام خود را شروع کند. وضع باز هم همانند ماه‌های پیش از نخستین جنگ آشفته شده بود. اجازهٔ جنگ خروس‌ها که شهردار آن را صادر کرده بود، دوباره لغو شد. سروان «آکیلس ریکاردو»<sup>۱</sup> فرمانده سربازخانه، قدرت شهرداری را در دست گرفت. آزادیخواهان عقیده داشتند که او مردی فتنه‌گر است. اورسولا به آنورلیانو خوزه می‌گفت:

- پس از ساعت شش به خیابان نرو. حادثه‌ای خطرناک اتفاق خواهد افتاد. اما التماس‌های او اثری نداشت. آنورلیانو خوزه دیگر به او تعلق نداشت. انگار که بازگشت به وطن، زندگی بدون دلواپسی به خاطر نیازهای روزمره، خصوصیت‌های تنبلی و میل به شهرت عمومیش، خوزه آرکادیو، را در وجود او زنده کرده است. اشتیاق او نسبت به آمارانتا خاموش شده بود، بی‌این که اثر نامطلوبی روی ذهن او برجای گذاشته باشد. ولگرد شده بود، بیلیارد بازی

می‌کرد، برای علاج تنهایی کارهای زشت روی آورده بود. پول‌هایی را که اورسولا در این طرف و آن طرف می‌گذاشت و از یاد می‌برد، کش می‌رفت. اورسولا به شکایت زبان می‌گشود:

- همه آنها از یک قماش هستند. تا موقعی که بچه هستند، فرمانبردار و مؤدب هستند؛ گویی که کاری از دستشان بر نمی‌آید. اما وقتی ریش درمی‌آورند، چیزی از دست آنها در امان نیست.

برخلاف آرکادیو که هیچ وقت نفهمیده بود که مادرش چه کسی است، آنورلیانو خوزه پی برده بود که پسر «پیلار ترنرا» است. مادرش در خانه خود ننویدی آویزان کرده بود تا او بتواند بعد از ظهرها در آنجا استراحت کند. به غیر از اینکه مادر و فرزند بودند، یکدیگر را از تنهایی درآورده بودند. پیلار ترنرا امید را از دلش زدوده بود. صدای قهقهه خنده‌اش به صدای ارغنون شبیه شده بود. دلش بدون غصه پیر می‌شد. چاق و حراف بود و با قیافه زنی بدبخت، از امیدهای دست نیافتنی ورق‌های خود دست برداشته بود و در عشق دیگران، به دنبال آسودگی خاطر خود بود. در خانه‌ای که آنورلیانو خوزه بعد از ظهرها در آن استراحت می‌کرد، دختران آن حوالی، دوستان اتفاقی خود را ملاقات می‌کردند. به خانه‌اش داخل می‌شدند و می‌گفتند:

- پیلار اتاقت را به من قرض بده.

پیلار در پاسخ می‌گفت:

- با کمال میل.

اگر کسی در آنجا بود، می‌گفت:

- وقتی می‌بینم که دیگران خوش هستند، من هم خوشبختی را حس می‌کنم.

از دو پسری که توانسته بود بزرگ کند، یکی به هنگام جنگ در میان نیروهای سرهنگ آنورلیانو بوئندیا کشته شد و دیگری در سن چهارده سالگی، موقعی که قفس را با مرغ‌هایش از یکی از دهکده‌های منطقه باتلاقی می‌زدید،

زخمی و دستگیر شد. آنورلیانو خوزه برای پیلازترینا مرد قد بلند و سبزه رویی بود که بیشتر از نیم قرن، «شاه دل» فال‌های ورق به او نوید داده بود و همانند تمام کسانی که ورق‌ها در دست او می‌گذاشتند، وقتی به دل او دست یافته بود که زمان مرگش نزدیک بود. مرگش را در فال ورق دید. به او گفت:

- امشب بیرون نرو. همین جا بمان و بخواب. «کارملیتا موتی» بارها از من خواسته است که او را با تو آشنا کنم.

آنورلیانو خوزه هدف اصلی از التماس موجود در آن پیشنهاد را نفهمید.  
در پاسخ گفت:

- به او بگو که شب منتظر من باشد.

به تأثر رفت. یک گروه اسپانیولی نمایش «خنجر زورو»<sup>۱</sup> را روی صحنه اجرا می‌کرد. نام اصلی نمایشنامه «زورلیا»<sup>۲</sup> «خنجر بربرها» نام داشت. به دستور سروان آکیلیس ریکاردو نام آن را تغییر داده بودند؛ چون آزادیخواهان به محافظه‌کاران، «بربر» می‌گفتند. وقتی آنورلیانو خوزه بلیت را در محل ورود به تأثر به مسئول بازرسی بلیت‌ها می‌داد، فهمید که سروان آکیلیس ریکاردو با دو سرباز تفنگدار به بازرسی بدنی مردم مشغول است. آنورلیانو خوزه به او اخطار کرد:

- سروان، مراقب باشید. کسی که بتواند به من دست بزند، هنوز به دنیا نیامده است.

سروان قصد داشت با زور او را بگردد. آنورلیانو خوزه که سلاح نداشت، پا به فرار گذاشت. سربازها دستور شلیک سروان را اجرا نکردند و یکی از آنها گفت:

- از خانواده بوئندیا است.

سروان که چشم‌هایش از عصبانیت جایی را نمی‌دید، تفنگ را از دست

سرباز قاپید. پاهایش را در وسط خیابان از هم گشود و هدف گرفت. فریاد زد:  
- پدر سوخته‌ها! کاش سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به جای او بود.

گلوله تفنگ که از پشت بدنش وارد شده و از سینه‌اش خارج شده بود، به خاطر اشتباه فال ورق شلیک شده بود. در حقیقت، از روی فال ورق قرار بود که آن شب سروان آکیلس ریکاردو کشته شود. همین طور هم شد. چهار ساعت پس از مرگ آئورلیانو خوزه، او هم کشته شد. در اثر اصابت دو گلوله همزمان که محل شلیک آنها هیچ وقت مشخص نشد، نقش زمین شد و صدای مهمه مردم، سکوت شب را شکست:

- زنده باد حزب آزادیخواه! زنده باد سرهنگ آئورلیانو بوئندیا!

وقتی که تمام خون آئورلیانو خوزه تا ساعت دوازده شب رفت و او مرد، کارملیتا موتیل فهمید که ورق‌های فال درباره زندگی آینده‌اش همه سفید هستند.

بیشتر از چهار صد نفر پشت در تأثیر ردیف ایستادند و گلوله تپانچه‌هایشان را به بدن سروان آکیلس ریکاردو شلیک کردند. محافظان مجبور شدند جسد او را در یک گاری دستی بگذارند. جسد از گلوله‌های سربی سنگین شده و مثل یک نان خیس، از هم پاشیده بود.

ژنرال «خوزه مونکادا» که دخالت‌های ارتش او را خشمگین کرده بود، از نفوذ سیاسی خودش بهره جست و اونیفورمش را دوباره برتن کرد و قدرت نظامی و غیرنظامی ماکوندو را در دست گرفت. در هر حال، گمان نمی‌کرد که رفتار ملایمش بتواند از وقوع امری اجتناب ناپذیر جلوگیری کند. در ماه سپتامبر، خبرها متناقض بودند. دولت خبر می‌داد که سراسر کشور کنترل می‌شود و از سوی دیگر خبرهایی سری درباره شورش‌های مسلحانه داخلی به دست آزادیخواهان می‌رسید. دولت وقوع جنگ را نمی‌پذیرفت تا این که پس از دادگاه نظامی، حکم غیابی اعدام سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در قطعنامه‌ای اعلام شد. نخستین گروهانی که او را زنده دستگیر می‌کرد، اجازه داشت که

حکم اعدام را اجرا کند. اورسولا با شادی به ژنرال مونکادا گفت:  
- معلوم می‌شود که او برگشته است.

اما ژنرال چیزی در این باره نمی‌دانست. در حقیقت، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بیشتر از یک ماه بود که در کشور حضور داشت. خبرهای متناقض از وجود او در منطقه‌های دوردست خبر می‌دادند، حتی ژنرال مونکادا هم باور نمی‌کرد که او برگشته باشد؛ تا این که به طور رسمی اعلام شد او دو ناحیه ساحلی را تسخیر کرده است. تلگراف را به اورسولا نشان داد و گفت:

- ننه جان، تبریک می‌گویم. او خیلی زود خواهد آمد.

آن وقت اورسولا برای اولین بار نگران شد و گفت:

- ننه جان، تو چه خواهی کرد؟

ژنرال مونکادا این را بارها از خودش پرسیده بود. پاسخ داد:

- ننه جان، همان کاری را که او خواهد کرد، انجام وظیفه.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در صبحدم اول ماه اکتبر با هزار نفر مسلح به ماکوندو حمله کرد. به سربازخانه دستور داده شد که تا آخرین نفر مقاومت کنند. موقع ظهر، که ژنرال مونکادا داشت با اورسولا ناهار می‌خورد، یک گلوله توپ که صدای شلیک آن در تمام محله پیچید، روبنای خزانه داری شهرداری را خراب کرد.

ژنرال مونکادا آه کشید و گفت:

- آنها هم به اندازه ما سلاح دارند و با اخلاص می‌جنگند.

در ساعت دو بعد از ظهر که شلیک توپ‌های هر دو طرف، زمین را می‌لرزاند، ژنرال مونکادا که مطمئن بود در جنگ شکست خواهد خورد، اورسولا را ترک کرد. به او گفت:

- امیدوارم که آئورلیانو امشب به خانه شما نیاید. اما اگر آمد، به جای من

روی او را ببوسید؛ چون ممکن است دیگر او را نبینم.

آن شب ژنرال مونکادا پس از نوشتن نامه‌ای بلند بالا به سرهنگ آئورلیانو

بوئندیا موقع فرار از ماکوندو دستگیر شد. در نامه، هدف مشترکشان را دربارهٔ انسانی تر کردن جنگ به او یادآوری کرده بود که به طور کامل بر نظامیگری بیهوده و جاه‌طلبی سران دو حزب چیره‌گردد.

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا روز بعد در خانهٔ اورسولا با او ناهار خورد. او را در آنجا نگه داشته بودند تا حکم دادگاه نظامی انقلابی منتشر شود. محفلی صمیمانه بود. در آن حین که دو حریف، جنگ را از یاد برده بودند تا خاطره‌های قدیم را زنده کنند، اورسولا با اندوه احساس کرد که پسرش در آنجا مثل یک مزاحم است. این احساس موقعی در او پدیدار شد که پسرش به خانه پا گذاشت.

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا همراه با چند محافظ مسلح با جارو جنجال زیاد وارد شدند و اتاق‌ها را با دقت گشتند، تا خاطر جمع شوند که خطری آنها را تهدید نمی‌کنند. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا نه تنها خودش چنین اجازه‌ای داد، بلکه به طور اکید دستور داد تا هنگامی که در اطراف خانه نگهبان‌های مسلح گماشته نشده است، کسی حتی اورسولا، حق نداشت بیشتر از سه متر به او نزدیک شود. او نیفورمی که بر تن کرده بود، درجه‌ای نداشت. پوتین‌های بلندش با گل و خون خشکیده پوشیده شده بود. به کمرش تپانچه‌ای بسته بود که در جلدش باز بود. دستش که پیوسته روی دستهٔ تپانچه قرار داشت، اضطراب و هیجان نگاهش را نشان می‌داد. سرش که اندکی از موهایش ریخته بود و پوستش خشکیده بود، انگار روی آتش ملایم پخته است. پوست صورتش که به خاطر نمک منطقه‌های کاراییب سوخته بود، استحکام خاصی به آن بخشیده بود و با آن حالت سرزندگی که بدون شک با آرامش درونی او ارتباط داشت، از پیری دوری گزیده بود. از هنگامی که از آنجا رفته بود، بلند قدرتر، تکیده‌تر و رنگ پریده‌تر شده بود و نخستین نشانه‌های ایستادگی در برابر غم غربت، در او آشکار شده بود. اورسولا با خود گفت:

- خدایا، او مردی شده است که می‌تواند هرکاری انجام بدهد.



همان طور هم بود. شال گردن سرخپوست‌های آزتک<sup>۱</sup> که برای آمارانتا آورده بود، یادآوری خاطره‌های قدیمی، داستان‌های مضحکی که هنگام ناهار تعریف می‌کرد، همگی یادگارهای خاموشی از سرمستی دوران دیگری بودند. هنگامی که فرمان دفن در گورهای دسته جمعی اجرا شد، محاکمه‌های سریع جنگی را به سرهنگ روکه کارنیسرو سپرد و خودش کار سخت برقراری اصلاحات اساسی را بر عهده گرفت تا از رژیم محافظه‌کاران هیچ نشانه‌ای باقی نماند. به معاون‌هایش می‌گفت:

- باید همه کارها را درست انجام دهیم تا سیاستمدارهای حزب با کاری انجام شده مواجه بشوند.

همان زمان بود که تصمیم گرفت سندهای مالکیت زمین‌هایی را بررسی کند که از صد سال پیش به این طرف داده شده بود. فهمید که برادرش چه حق‌هایی پایمال کرده است. قباله‌ها را باطل کرد و برای اجرای آخرین کار مؤدبانه‌اش، ساعتی از کارش دست برداشت و به دیدن ربکا رفت تا تصمیم‌هایش را به او اطلاع بدهد.

بیوه زن منزوی که زمانی محرم راز عشق‌های او بود و لجبازی‌هایش جان او را از مرگ رهانیده بود، در تاریکی خانه مانند شبی از گذشته بود. لباس سیاه رنگ آستین بلندش او را همانند زرهی پوشانده بود. دل خاکستر شده‌اش چیزهای نامفهوم و گنگی درباره جنگ می‌دانست. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا حس کرد که نور فسفر استخوان‌های او زیر پوست تنش دیده می‌شود و در جایی مرگبار در حرکت است که از آن بازهم بوی نهان باروت بر می‌خیزد.

به او توصیه کرد که کمتر عزاداری کند، در و پنجره منزل را باز کند و دنیا را به خاطر مرگ خوزه آرکادیو عفو کند. اما ربکا از هر نوع غرور و تکبر مبرا بود. پس از جستجوی زیاد و بی‌نتیجه در موزه خاک، در نامه‌های پیترو کرسپی

و در عشق متلاطم شوهرش، دست آخر در خانه‌ای به آرامش دست یافته بود که خاطره‌های خانه زنده شده بودند و در اتاق‌های ساکت به صورت انسان حرکت می‌کردند. درون صندلی راحتی لم داده و به سرهنگ آنورلیانو بوئندیا چشم دوخته بود. انگار که او هم به صورت شبی از دوران گذشته درآمده است. ربکا با شنیدن این خبر که زمین‌های خوزه آرکادیو را به مالک‌های قانونی باز می‌گردانند، حتی ناراحت هم نشد. آه کشید و گفت:

- آنورلیانو، هر چه تو تصمیم بگیری، همان طور خواهد شد. من همیشه فکر می‌کردم که تو مرد دینداری هستی و حالا ثابت شد که این طور است.

همزمان با دادگاه‌های نظامی به ریاست سرهنگ خریندلو مارکز که برای همه افسران ثابت نظامی که توسط افراد انقلابی زندانی شده بودند، حکم اعدام صادر می‌کردند، بازنگری در سندهای زمین‌ها هم پایان یافت. آخرین محاکمه نظامی، محاکمه خوزه راکل مونکادا بود. اورسولا دخالت کرد و به سرهنگ آنورلیانو بوئندیا گفت:

- ما کوندو تا حالا شهردار خوبی مثل او نداشته است. احتیاج نیست که از خوش قلبی او و از لطفی که به همه ما دارد، صحبت کنم؛ چون تو بهتر از دیگران او را می‌شناسی.

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا با دلخوری به او نگاه کرد و گفت:

- من نمی‌توانم کار اجرای عدالت را برعهده بگیرم. هر حرفی داشته باشی، می‌توانی در دادگاه نظامی بگویی.

اورسولا نه تنها به چنین کاری دست زد، بلکه مادران افسرهای شورشی را هم که در ما کوندو زندگی می‌کردند، برای ادای شهادت با خود به آنجا برد. زنان پیری که از پایه گذاران شهر بودند و بسیاری از آنها هنگام گذشتن از کوهستان هم حضور داشتند، یکی یکی از خصوصیت‌های ممتاز ژنرال مونکادا تعریف کردند. اورسولا در ردیف آخر نشسته بود. غرور غم‌انگیزش، متانت اسمش، تأثیر کلامش برای برای مدتی ترازوی عدالت را به نوسان واداشت. گفت:

- شما این بازی خطرناک را خیلی جدی گرفته‌اید و حق به جانب شما است؛ چون وظیفه خودتان را انجام می‌دهید... اما فراموش نکنید تا موقعی که ما زنده‌ایم و مادرتان هستیم، هر قدر هم که آشوبگر باشید، با نخستین بی‌احترامیتان، حق داریم که شلوارتان را پایین بکشیم و به شما شلاق بزنیم. در ساختمان مدرسه که به سربازخانه تبدیل شده بود، هنوز صدای او می‌پیچید که دادگاه برای شور تعطیل شد. ژنرال خوزه راکل مونکادا در نصف شب به اعدام محکوم شد. علی‌رغم مخالفت‌های شدید اوریسولا، سرهنگ آنورلیانو بوئندیا در حکم اعدام او تخفیف قائل نشد. پیش از این که سپیده صبح بدمد، در اتاقی که به سلول زندان تبدیل کرده بودند، به ملاقات محکوم رفت. به او گفت:

- حضرت عالی، فراموش نکن آن که تو را اعدام می‌کند، من نیستم؛ بلکه انقلابی است که چنین کاری می‌کند.

ژنرال مونکادا با ورود او حتی از تخت خود بلند نشد. در پاسخ گفت:

- حضرت عالی، برو از اینجا گم شو.

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا از هنگام بازگشت خود به ماکوندو تا آن موقع، فرصتی نیافته بود تا با دقت به او نگاه کند. به خاطر پیر شدن او تا به آن حد، لرزیدن دست‌هایش، تسلیم بودنش در برابر مرگ که اندکی از روی عادت بود، تعجب نکرد. حس تحقیر خود را حس دلسوزی در نظر گرفت و گفت:

- تو بهتر از من می‌دانی که همه دادگاه‌های نظامی بی‌ارزش هستند. در حقیقت، تو به خاطر جنایت دیگران قصاص پس می‌دهی. چون هرطور شده، این بار ما در جنگ پیروز خواهیم شد. اگر تو به جای من بودی، این کار را نمی‌کردی؟

ژنرال مونکادا از جایش برخاست تا عینک ضخیمش را با قسمت پایینی پیراهنش تمیز کند. گفت:

- امکان دارد. چیزی که مرا ناراحت می‌کند این نیست که تو مرا تیرباران

خواهی کرد یا نه. چون که برای من و افرادی مثل من، تیرباران مانند مرگ معمولی است.

عینکش را روی تخت گذاشت و ساعت زنجیردارش را بازکرد. ادامه داد:  
- دلواپسی من به آن جهت است که تو آن همه که از نظامی‌ها نفرت داشتی،  
با آن همه مبارزه و آن همه اندیشه درباره آنها، بالاخره خودت هم مثل آنها  
شده‌ای. برای هیچ هدفی در زندگی، این همه خواری و خفت ارزشی ندارد.  
حلقه ازدواج و مدال مریم قدیس را بیرون آورد، کنار عینک و ساعتش  
گذاشت و حرف‌هایش را چنین پایان داد:

- اگر به همین ترتیب ادامه بدهی، سفاک‌ترین و جلادترین مستبد تاریخ  
خواهی شد و برای نیل به آرامش روحی، حتی اورسولا را هم به اعدام محکوم  
خواهی کرد.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا همانند دیواری محکم بود. ژنرال مونکادا،  
عینک و مدال و ساعت و حلقه ازدواج خودش را به او داد. لحن صدایش را  
عوض کرد و گفت:

- نخواستم که تو بیایی و نکوهش‌های مرا بشنوی. تنها قصد دارم از تو  
خواهش کنم که اینها را برای همسر من بفرستی.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آنها را در جیب گذاشت.

- باز هم در «مانائوره» است؟

ژنرال مونکادا گفت:

- هنوز هم در مانائوره است. در همان خانه‌ای که در پشت کلیسا است و تو  
نامه را برایش فرستادی.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گفت:

- خوزه راکل، با کمال میل این کار را می‌کنم.

هنگامی که به هوای آبی‌رنگ و مه‌گرفته پا گذاشت، قیافه‌اش به سپیده‌دم دیگری در گذشته‌ای مه‌گرفته شباهت پیدا کرد و در آن موقع به خاطر آورد که دستور داده است حکم اعدام را به جای جلوی دیوار گورستان در حیاط اجرا کنند. جوخهٔ اعدام که مقابل درب به ردیف ایستاده بود، با تشریفات تمام، نسبت به او مراسم احترام برگزار کرد؛ انگار که او مهم‌ترین مقام کشور است. دستور داد:

.. حالا می‌توانید او را بیاورید.

www.KetabFarsi.com

